

به نام ایزدیکتا

انجمن ادبی پژوهش‌سرای خیام

فراخوان ادبی: «ای کاش...»

سال تحصیلی: ۱۴۰۴-۱۴۰۵

قالب: داستان کوتاه

عنوان اثر: گام اول

نویسنده: نسترن جلیلی صفریان

محل خدمت: آموزش و پرورش ناحیه ۲- هنرستان خلیل زاده

کد پرسنلی: ۲۶۱۱۸۱۰۱

تلفن تماس: ۰۹۱۳۱۳۳۷۶۵۵

هر صبح، وقتی آقای نیّری در کلاس را باز می‌کرد، انگار هوای مدرسه یک‌باره سبک‌تر می‌شد. تخته‌ی سبز، نیمکت‌های پرازخاطره و پنجره‌ای که به حیاط باز می‌شد، همه برایش حکم صفحه‌ی سفیدی را داشت که می‌توانست آینده‌ی کوچکی روی آن نقاشی کند.

آن روز هم مثل همیشه وارد کلاس شد. شاگردانش با سروصدا کتاب‌ها را ورق می‌زدند. اماّ میان همه‌ی آن چهره‌ها، نگاه آرمان – پسر ساکت و کم‌حرفِ کلاس – بیشتر از همیشه در خودش گم بود. نزدیکش رفت.

آرام پرسید: «چی شده آرمان؟ امروز انگار فکرهات سنگین‌تره.»

پسر مکثی کرد، انگشتانش را روی جلد دفتر چرخاند و گفت:

«آقا... ای کاش می‌تونستم روزی چیزی بسازم که دنیا رو بهتر کنه. ولی خب... من که بلد نیستم، من که...»

معلم لبخند زد؛ همان لبخند آرامی که همیشه انگار پرده‌ای از اطمینان روی دل شاگردان می‌کشید. کنار او نشست و گفت:

«می‌دونی آرمان؟ بزرگترین چیزهایی که دنیا رو عوض کردن، از همین جمله شروع شده... ای کاش.»

پسر سرش را بلند کرد.

معلم ادامه داد:

«اما بین ای کاش و شد فقط یک چیز فاصله می‌ذاره: قدم اول.»

گاهی یه سؤال،

گاهی یه جرعه‌ی کوچیک تو ذهن،

گاهی یکی که باور کنه می‌تونی.»

آرمان آرام پرسید: «و شما... باور می‌کنید؟»

آقای نیّری گفت:

«من هر روز وقتی در کلاس رو باز می‌کنم، امیدم همین شماها هستین. شماها ریشه می‌زنید، جوانه می‌زنید، و روزی درختایی میشید که پرنده‌های آینده روشن آشیونه کنن. پس چرا که نه؟»

معلم آرام به سمت تخته رفت و واژه ها، یکی پس از دیگری در کلاس شکل گرفتند. با صدای زنگ تفریح شاگردها به سمت حیاط رفتند. ولی آرمان همان جا ماند؛ با چشمانی که دیگر نه خاموش بود و نه غمگین — بلکه روشن، مثل اولین خط نوری که از پشت ابر بیرون می‌زند.

آن روز، وقتی کلاس خالی شد و معلم دفترش را می‌بست، زیر لب گفت:

«ای کاش... روزی برسم به روزی که می‌بینم هر کدومشون راه خودشونو پیدا کردن.»

و نمی‌دانست

همان لحظه، پشت پنجره، آرمان دفترش را باز کرده

و اولین جمله‌ی رؤیایش را نوشته است:

«امروز... قدم اول را برداشتم.»